

به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

غزل شماره ۵۵، تفسیر شده در برنامه ۱۰۰۲ گنج حضور به سؤال اساسی و اصیل انسانی که در بیابان این دنیا در جست‌وجوی حقیقت وجودی خویش است و از خود می‌پرسد به‌راستی «من کیستم»، پاسخ می‌دهد، پاسخی از جنس الست که جان انسان با نوشیدن این غزل آرام می‌گیرد و ارزش وجود خویش را که «تاج کرمانا» بر سر و «طوق اعطیناک» در بر دارد، درک می‌کند و درمی‌یابد.

شبِ قدر است جسمِ تو، کز او یابند دولت‌ها

مه بدر است روحِ تو، کز او بشکافت ظلمت‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

حضرت مولانا از ملموس‌ترین بعد انسان شروع می‌کند؛ جسم. جسمی که در آموزه‌های ظاهراً دینی اسیر خرافات شده و ارزش چندانی ندارد و هیچ‌گاه به جایگاه والای آن اشاره نشده است. درحالی‌که حضرت مولانا آن را شب قدر می‌داند، شبی خارج از تقویم، شبی بی‌زمان و بی‌مکان، شبی فارغ از دین و مذهب‌ها، شبی فارغ از خرافات که در چند شب نامعلوم و در ماه خاصی خلاصه می‌شود. شبی که طول آن از ثانیه صفر تا زمانی که در این جهان به سر می‌بری گسترده ولی درعین حال محدود است، چراکه تو باید زمانی از این مرکب پیاده شوی، جسم را ترک کنی و نوعی دیگر از حیات را تجربه کنی. پس این شب یک شب استثنایی و فرصتی بی‌نظیر برای به مقصود رسیدن است.

حضرت مولانا می‌فرماید ای انسان این فرصت استثنایی را دریاب و در یاب، روح تو بر مرکب این جسم سوار است، پس آن را با پرهیز از همانندگی‌ها، پاکیزه و پاک نگه‌دار تا دولت و اقبال به تو رو بنماید. تا بدانی مفهوم این جمله که می‌فرماید انسان را اشرف مخلوقات آفریدیم و او را گرمی داشتیم چیست.

پس بدان که ماه و حقیقت وجودی تو کامل، روشن، هادی و راهنماست و می‌تواند سیاهی‌های جهان فرم را پاره کند و هرچند هشیاری بی‌فرم در این جسم خود را گسترده و به‌نوعی به دام افتاده، اما به شرط فضاگشایی؛ تسلیم و رضا، شکر و صبر، راه را بر تو چون بستان لطیف و هموار می‌کند و در پرتو نور حقیقت خود راستینت می‌توانی تاریکی‌های وجودت را با

شناسایی همانیدگی‌ها که دامی دیگر بر دام اول است روشنایی ببخشی تا هشیاری از هشیاری آگاه شود و با خالق خویش نَرَدِ عشق ببازی.

شب قدری چنین عزیز شریف

با تو تا روز خفتنم، هوس است

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲

مگر تقویم یزدانی که طالع‌ها در او باشد

مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

آری ای انسان، باز هم خود را بیشتر بشناس، تو سرنوشت شوم و گذشته پدران و مادران نیستی، تو نمی‌توانی خود را در جبر نگه داری و مانند دلک بگویی من نمی‌توانم به خدا زنده شوم، نمی‌توانی به گذشته و غابر و ماجرا بیفتی که خداوند تو را در «احسن التقویم»، در بهترین حالت ممکن آفریده است، چراکه او این لحظه را در اختیار تو قرار داده تا با حضور در این لحظه، هردم و هر ساعت با شیوه‌ای نو طلوع کنی. هیچ عذر و بهانه‌ای پذیرفته نیست و این خانه تو باید به‌دست تو در این فضای گشوده با پرهیز از آوردن اجسام به مرکزت، پاک و تطهیر شود، تمام لغزش‌ها، تمام گمراهی‌ها و جهل‌ها و نادانی‌های تو به شرط تسلیم و پذیرش و زیر بار «أَنَا ظَلَمْنَا» رفتن در این لحظه ابدی و ازلی شسته می‌شود که دریای رحمت خداوند در شرح صدر و سینۀ گشاده تو دست‌به‌کار است.

مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند؟

و یا گنجینه رحمت، کز او پوشند خلعت‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و باز هم با حقیقت خویش بیشتر آشنا شو، بدان که کیستی، تو آن لوح حافظی هستی که علم و دانش این‌جهانی اندوخته‌ای، اما با فضاگشایی درمی‌یابی که بی‌نیاز از تمام این علم‌ها هستی و آن گاه شروع به خواندن درس و علمی می‌کنی که در هیچ دفتر و کتاب و سواد دنیایی نیست. پس تو لوح محفوظی نه لوح حافظ.

بشوی اوراق اگر هم‌درس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۲

و تو گنجینه رحمت هستی، «شفا و رحمه للعالمین»، داروی و دواهای دردهای خود و جهانیان که تمام خیر و برکت و رحمت و نیکی از تو به جهان می‌ریزد. هر لحظه که فضا را باز می‌کنی، لباس زیبای حضورت، بر قامت بلند و شریف زیباتر از قبل جلوه می‌کند و می‌دانی که او هر لحظه می‌خواهد خلعتی زیبا هدیه بخشد پس درمی‌یابی که تمام ایرادات و اشکالات به‌وجود آمده در این سفر، از قامت ناساز ذهن توست.

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۱

عجب! تو بیت معموری که طوافانش املاک‌اند

عجب! تو رَق منشوری، کز او نوشند شربت‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

آری عجب و صد عجب که آبادی را در ویرانه همانیدگی‌ها جُستی و خود بیت معمور و خانه آباد بودی. که با دریافتن حقیقت خویش همه‌چیز گرد تو می‌گردند و «سبحان الله» می‌گویند از کرامت و شرف و بزرگی تو که به‌عنوان ذره‌ای چگونه بی‌نهایت خداوند از درون تو طلوع کرده و مسجود ملایک شده‌ای.

تو را با هزاران اسم زیبا بر زبان می‌آورند تا دهانشان از شیرینی و حلاوت رَق منشور و آسمان گسترده درونت شیرین شود که تو مهتر حلوایبیان هستی.

و یا آن روح بی‌چونی، کز این‌ها جمله بیرونی

که در وی سرنگون آمد تأمل‌ها و فکرها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

اما پاسخ سؤال من کیستم با خواندن هرچه بیشتر به‌دست نمی‌آید، این درک و دریافت مستلزم بی‌چون شدن و خاموش شدن ذهن توست تا بی‌چون در فضای گشوده تو را بی‌چون کند و از خار اندیشه و فکر بیرون بکشد.

بی چون تو را بی چون کند، روی تو را گلگون کند

خار از کفّت بیرون کند وآنکه سوی گلزار شو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

ولی برتافت بر چونها مشارقهای بی چونی

بر آثار لطیف تو، غلط گشتند اَلَفْتها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و سؤال حقیقی و اصیل «من کیستم» را فقط با بی چون شدن درمی یابی، باید آن قدر فضا را باز کنی تا تمام چند و چگونه و

چونها در آتش و حرارت این فضا ذوب شود و نشانه این اتفاق مبارک، لطافتی است که در جان تو به بار می نشیند و خود را

از دام و بند زمخت و سخت دوستیهای این جهانی رها می کنی. آری از تمام باورها و رسم و رسومات سخت که با آنها

الفت داشتی، گسسته می شوی و دوستی ای دیگر آغاز می شود که از تمام قید و بندهای سخت ذهن رها و آزاد است.

عجایب یوسفی چون مه، که عکس اوست در صد چه

از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملّتها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و آن گاه در اثر این لطافت به جای پهن کردن دام برای خود و دیگران هر لحظه آن جنس الست و زندگی را در خود و

دیگران شناسایی می کنی، نهایت مهربانی و لطافت از تو به جهان و جهانیان نمایان می شود که دیگر به جای دیدن جنس

سفت و سخت ذهن خود و دیگران، یوسفیت خود و دیگران را می بینی، با خود و آنها مهربان و مهربان تر می شوی، در غابر

و ماجرا نمی مانی که دل جسمی را کُشته می نگری و فقط آن یوسفیت است که می درخشد. نه گرفتار دام همانیدگیها

می شوی و نه فخر و افتخاری به داشتن آنها می کنی که در طلب یوسف زیبای خویشی و او را می جویی تا مبادا خریدارش

نباشی:

من توام، تو منی ای دوست، مرو از بر خویش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

چو زلفِ خود رَسَن سازد، ز چَه‌هاشان براندازد

کَشَدُشان در برِ رحمت، ره‌اندُشان ز حیرت‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و اگر این‌گونه با جان و دل این طلب در تو بیدار شود، از غابر و ماجرا بیرون بیایی، قدر و منزلت خود را و فرصتی که در این زمان محدود در اختیار توست بدانی و در این راه از سؤال و جواب و چند و چگونه ذهن بیرون پیری و خاموش شوی و هر دم نعره «لا ضَیر» بر همانیدگی‌ها بزنی، ریسمان الهی برای دریافتن گنج حضور از راه می‌رسد، متوسل به این ریسمان الهی می‌شوی و از گم‌گشتگی و سرگردانی در بازار عطاران که هر سو دنبال هر همانیدگی به‌شتاب می‌رفتی رها می‌گرددی و حیرانی مبارک دیگری قدم بر جان تو می‌گذارد. حیران می‌شوی که چگونه با قدر دانستن حقیقت خویش، تمام ویرانی‌ها آباد می‌شود و هر لحظه و هر ساعت با پی بردن به این قدرت، قدرت تسلیم و فضاگشایی، در خود می‌جویی هر آن‌چه می‌خواهی، که جهان درون تو خلاصه و گزیده تمام خوبی‌ها و خیرها و برکت‌هاست .

ای نسخه‌نامه الهی که توی

وی آینه جمال شاهی که توی

-مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۷۵۹

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

-مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۷۵۹

چو از حیرت گذر یابد، صفات آن را که دریابد

خمش که بس شکسته شد عبارت‌ها و عبرت‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و آنگاه که از تمام این مراحل عبور کردی و حقیقتاً از حیرت و سرگشتگی افسانه من‌ذهنی بیرون پریدی ذات تو چنان محو حقیقت خویش به‌عنوان امتداد خداوند می‌شود که خاموش می‌شوی و با ارتعاش این سکون و سکوت، تمام چیزهای ذهنی را درهم می‌شکنی ان‌شاءالله.

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز 🌸🙏